

داستان هفت خوان اسفندیار

بخش ۱ - ستایش سلطان محمود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

سرخنهای نغز و جوان آورم	کنون زین سپس هفتخوان آورم
برو طبع من کامگاری کند	اگر بخت یکباره یاری کند
بدان فرّ و آن خسروانی کلاه	بگویم به تأیید محمود شاه
بزرگان گیتی و را بنده باد	که شاه جهان جاودان زنده باد
بیاراست روی زمین را به مهر	چو خورشید بر چرخ بنمود چهر
ازو خاور و باختر گشت شاد	به برج حمل تاج بر سر نهاد
پر از نرگس و لاله شد جویبار	پر از غلغل و رعد شد کوهسار
ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب	ز لاله فریب و ز نرگس نهیب
خروش مغانی و پر تاب خشم	پر آتش دل ابر و پر آب چشم
ز آواز او سر بر آید ز خواب	چو آتش نماید بیالاید آب
که دیباست گر نقش مانی به چین	چو بیدار گردی جهان را بین
رخ نرگس و لاله بینی پر آب	چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب
به عشق تو گریان نه از درد و خشم	بخندد بدو گوید ای شوخ چشم
هوا را نخوانم کف پادشا	نخندد زمین تا نگرید هوا
نه چون همّت شهریاران بود	که باران او در بهاران بود
چو اندر حمل برفرازد کلاه	به خورشید ماند همی دست شاه
و گر آب دریا و گر در و مشک	اگر گنج پیش آید از خاک خشک
ز درویش و ز شاه گردن فراز	ندارد همی روشنائیش باز

کف شاه ابو القاسم آن پادشا	چنین است با پاك و ناپارسا
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ	نه آرام گیرد به روز بسیچ
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد	سر شهریاران به چنگ آورد
بدان کس که گردن نهد گنج خویش	ببخشد نیندیشد از رنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد	ازو بخشش و داد موجود باد
ز رویین دژ اکنون جهان دیده پیر	نگر تا چه گوید ازو یادگیر

داستان هفت خوان اسفندیار

بخش ۲ - خوان نخست کشتن اسفندیار دو گرگ را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان	یکی داستان راند از هفتخوان
ز رویین دژ و کار اسفندیار	ز راه و ز آموزش گرگسار
چنین گفت کو چون بیامد به بلخ	زبان و روان پر ز گفتار تلخ
همی راند تا پیشش آمد دو راه	سرا پرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه	نشستند بر خوان شاه رمه
یکی جام زرین بکف بر گرفت	ز گشتاسپ آنگه سخن در گرفت
و زان پس بفرمود تا گرگسار	شود داغ دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار	دمادم بیستند بر گرگسار
از آن پس بدو گفت کای تیره بخت	رسانم ترا من به تاج و به تخت
گر ایدونک هرچت بپرسیم راست	بگویی همه شهر ترکان تراست
چو پیروز گردم سپارم ترا	بخورشید تابان بر آرم ترا
نیازارم آن را که پیوند تست	هم آن را که پیوند فرزند تست
و گر هیچ گردی به گرد دروغ	نگیرد بر من دروغت فروغ
میانت به خنجر کنم به دو نیم	دل انجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار	که ای نامور فرخ اسفندیار
ز من نشنود شاه جز گفت راست	تو آن کن که از پادشاهی سزاست
بدو گفت رویین دژ اکنون کجاست	که آن مرز ازین بوم ایران جداست

بدو چند راهست و فرسنگ چند	کدام آنک ازو هست بیم و گزند
سپه چند باشد همیشه دروی	ز بالای دژ هرچ دانی بگوی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار	که ای شیر دل خسرو شهریار
سه راهست ز ایدر بدان شارستان	که ارجاسپ خواندش پیکارستان
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه	گر ایدون خورش تنگ باشد به راه
گیا هست و آبشخور چارپای	فرود آمدن را نیابی تو جای
سه دیگر به نزدیک يك هفته راه	به هشتم به رویین دژ آید سپاه
پر از شیر و گرگست و پر ازدها	که از چنگشان کس نیابد رها
فریب زن جادو و گرگ و شیر	فزونست از ازدهای دلیر
یکی را ز دریا بر آرد به ماه	یکی را نگون اندر آرد به چاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت	که چون باد خیزد بدژد درخت
از آن پس چو رویین دژ آید پدید	نه دژ دید از آن سان کسی نه شنید
سر باره برتر ز ابر سیاه	بدو در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش رود و آب روان	که از دیدنش خیره گردد روان
به کشتی برو بگذرد شهریار	چو آید به هامون ز بهر شکار
بصد سال گر ماند اندر حصار	ز هامون نیایدش چیزی به کار
هم اندر دژش کشتمند و گیا	درخت برومند و هم آسیا
چو اسفندیار آن سخنها شنید	زمانی بیچید و دم درکشید
به دو گفت ما را جزین راه نیست	به گیتی به از راه کوتاه نیست
چنین گفت با نامور گرگسار	که این هفتخوان هرگز ای شهریار
بزور و به آواز نگذشت کس	مگر کز تن خویش کردست بس
بدو نامور گفت گر با منی	بینی دل و زور آهرمنی
به پیشم چه گویی چه آید نخست	که باید ز پیکار او راه جست

چنین داد پاسخ ورا گرگسار	که ای نامور مرد ناپاک دار
نخستین به پیش تو آید دو گرگ	نر و ماده هر يك چو پیلی سترگ
دو دندان بکردار پیل ژیان	بر و کتف فربه و لاغر میان
بسان گوزنان به سر بر سروی	همی رزم شیران کند آرزوی
بفرمود تا همچنانش ببند	به خرگاه بردند ناسودمند
بیاراست خرم یکی بزمگاه	بسر بر نظاره بران جشنگاه
چو خورشید بنمود تاج از فراز	هوا با زمین نیز بگشاد راز
ز درگاه برخاست آوای کوس	زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفتخوان رخ به توران نهاد	همی رفت با لشکر آباد و شاد
چو از راه نزدیک منزل رسید	ز لشکر یکی نامور برگزید
پشوتن یکی مرد بیدار بود	سپه را ز دشمن نگهدار بود
بدو گفت لشکر به آیین بدار	همی پیچم از گفته گرگسار
منم پیش رو گر به من بد رسد	بدین کهتران بد نیاید سزد
بیامد بپوشید خفتان جنگ	ببست از بر پشت شبرنگ تنگ
سپهد چو آمد به نزدیک گرگ	چه گرگ آن سرافراز پیل سترگ
بدیدند گرگان بر ویال اوی	میان یلی چنگ و گوپال اوی
ز هامون سوی او نهادند روی	دو پیل سرافراز و دو جنگجوی
کمان را بزه کرد مرد دلیر	بغزید بر سان غزنده شیر
بر آهرمنان تیر باران گرفت	به تندی کمان سواران گرفت
ز پیکان پولاد گشتند سست	نیامد یکی پیش او تن درست
نگه کرد روشن دل اسفندیار	بدید آنک دد سست برگشت کار
یکی تیغ زهر آبگون برکشید	عنان را گران کرد و سر درکشید
سراسر به شمشیرشان کرد چاک	گل انگیخت از خون ایشان ز خاک

به یزدان نمود او ز بیچارگی	فرود آمد از نامور بارگی
بر ان خارستان پاك جایی بجست	سلیح و تن از خون ایشان بشست
دلی پر ز درد و سری پر ز گرد	پر آژنگ رخ سوی خورشید کرد
تو دادی مرا هوش و زور و هنر	همی گفت کای داور دادگر
تو باشی به هر نیک و بد رهنمای	تو کردی تن گرگ را خاک جای
بدیدند یل را به جای نماز	چو آمد سپاه و پشتون فراز
سپه يك سر اندیشه اندر گرفت	بماندند زان کار گردان شگفت
که جاوید باد این دل و تیغ و دست	که این گرگ خوانیم گر پیل مست
بزرگی و رسم سپاهی مباد	که بی‌فزه اورنگ شاهی مباد
برابر کشیدند پرده سرای	برفتند گردان فرخنده رای

داستان هفت خوان اسفندیار

بخش ۳ - خوان دوم گشتن اسفندیار شیران را



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

غم آمد همه بهره گرگسار	ز گرگان جنگی و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند	خورشها بخوردند و می خواستند
بفرمود تا بسته را پیش اوی	ببردند لرزان و پر آب روی
سه جام می‌اش داد و پرسش گرفت	که اکنون چه گویی چه بینم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار	که ای نامور شیر دل شهریار
دگر منزلت شیر آید به جنگ	که با جنگ او بر نتابد نهنگ
عقاب دلاور بران راه شیر	نپژد و گر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار	بدو گفت کای ترک ناسازگار
ببینی تو فردا که با نرّه شیر	چگونه شوم من به جنگش دلیر
چو تاریک شد شب بفرمود شاه	از آن جایگاه اندر آمد سپاه
شب تیره لشکر همی راندند	بروبر همی آفرین خواندند
چو خورشید زان چادر لاژورد	یکی مطرفی کرد دیبای زرد
سپهد بجای دلیران رسید	به هامون و پرخاش شیران رسید
پشوتن بفرمود تا رفت پیش	و را پندها داد ز اندازه بیش
بدو گفت کاین لشکر سرفراز	سپر دم ترا من شدم رزمساز
بیامد چو با شیر نزدیک شد	جهان بر دل شیر تاریک شد
یکی بود نرّ و دگر ماده شیر	برفتند پرخاش جوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد	بید ریگ زیرش بسان بسد

دل شیر ماده پر از بیم گشت	ز سر تا میانش بدو نیم گشت
یکی تیغ زد بر سرش رزمساز	چو جفتش بر آشفت و آمد فراز
ز خون لعل شد دست و جنگی برش	به ریگ اندر افگند غلتان سرش
نگهدار جز پاك یزدان نجست	به آب اندر آمد سر و تن بشست
به دستم ددان را تو کردی هلاك	چنین گفت کای داور داد و پاك
پشوتن سر و یال شیران بدید	هم اندر زمان لشکر آنجا رسید
ورا نامدار زمین خواندند	بر اسفندیار آفرین خواندند
به نزدیک خرگاه و پرده سرای	و زان جا بیامد کی رهنمای
بیاورد سالار پاکیزه مغز	نهادند خوان و خورشهای نغز

داستان هفت خوان اسفندیار

بخش ۴ - خوان سوم کشتن اسفندیار ازدها را



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

بیامد بد اندیش و بد روزگار	بفرمود تا پیش او گرگسار
چو آهرمن از جام می گشت شاد	سه جام می لعل فامش بداد
که فردا چه پیش آورد روزگار	بدو گفت کای مرد بد بخت خوار
ز تو دور بادا بد بدکنش	بدو گفت کای شاه برتر منش
چنین بر بلاها گذر یافتی	چو آتش به پیکار بشتافتی
بیخشای بر بخت بیدار خویش	ندانی که فردا چه آیدت پیش
یکی کار پیش است ازین یک بسی	از ایدر چو فردا به منزل رسی
که ماهی برآرد ز دریا بدم	یکی ازدها پیشت آید دژم
یکی کوه خارااست اندام او	همی آتش افروزد از کام او
روانت برین پند من بر گواست	ازین راه گر باز گردی رواست
سپاهی شده زین نشان انجمن	دریغت نیاید همی خویشان
ببندت همی برد خواهم کشان	چنین داد پاسخ که این بد نشان
ز شمشیر تیزم نیاید رها	ببینی که از چنگ من ازدها
سزاوار چوب گران آورند	بفرمود تا دُر گران آورند
به گرد اندرش تیغها در نشاخت	یکی نغز گردون چوبین بساخت
بیاراست آن در گر پاک مغز	بسر بر یکی گرد صندوق نغز
دو اسپ گرانمایه بست اندر او	به صندوق در مرد دیهیم جوی
زمانی همی راند اسپان به راه	نشست آزمون را به صندوق شاه

بسر بر نهاده کلاه یلی	زره دار با خنجر کابلی
جهانجوی زین رنج پرداخته	چو شد جنگ آن اژدها ساخته
ز برج حمل تاج بنمود ماه	جهان گشت چون روی زنگی سیاه
برفت از پشش لشکر نامدار	نشست از بر شولک اسفندیار
درفش شب تیره شد در نهان	دگر روز چون گشت روشن جهان
پسر با برادر همی پیش اوی	پشوتن بیامد سوی نامجوی
سپه را به فرخ پشوتن سپرد	بپوشید خفتان جهاندار گرد
نشست اندرو شهریار دلیر	بیاورد گردون و صندوق شیر
سوی اژدها تیز بنهاد روی	دو اسپ گرانمایه بسته بر اوی
خرامیدن اسپ جنگی بدید	ز دور اژدها بانگ گردون شنید
تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه	ز جای اندر آمد چو کوه سیاه
همی آتش آمد ز کامش برون	دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون
به یزدان پناهِید و دم درکشید	چو اسفندیار آن شگفتی بدید
به دم درکشید اسپ را اژدها	همی جست اسپ از گزندش رها
همی کرد غزان بدو در نگاه	دهن باز کرده چو کوهی سیاه
به صندوق در گشت جنگی دژم	فرو برد اسپان و گردون به دم
چو دریای خون از دهان برفشاند	به کامش چو تیغ اندر آمد بماند
چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام	نه بیرون توانست کردن ز کام
به زور اندر آورد لختی کمی	ز گردون و آن تیغها شد غمی
یکی تیز شمشیر در چنگ شیر	برآمد ز صندوق مرد دلیر
همی دود زهرش برآمد ز خاک	به شمشیر مغزش همی کرد چاک
بیفتاد و بی مغز و بی توش گشت	از آن دود بزنده بیهوش گشت
به نزدیک آن نامدار جهان	پشوتن بیامد هم اندر زمان

بگردان گردنکش آواز کرد	جهانجوی چون چشمها باز کرد
ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر	که بیهوش گشتم من از دود زهر
چو مردی که بیهوش گردد بخواب	از آن خاک برخاست و شد سوی آب
به آب اندر آمد سر و تن بشست	ز گنجور خود جامه نو بجست
همی گشت پیچان و گریان بخاک	بیامد به پیش خداوند پاک
مگر آنک بودش جهاندار پشت	همی گفت کین اژدها را که کشت
همه پیش دادار سر بر زمین	سپاهش همه خواندند آفرین
توی پاک و بی‌عیب و پروردگار	نهادند و گفتند با کردگار

داستان هفت خون اسفندیار

بخش ۵ - خون چهارم کشتن اسفندیار زن جادورا



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

از آن کار پر درد شد گرگسار	کجا زنده شد مرده اسفندیار
سرا پرده زد بر لب آب شاه	همه خیمه‌ها گردش اندر سپاه
می و رود بر خون و میخواره خواست	بیاد جهاندار بر پای خاست
بفرمود تا داغ دل گرگسار	بیامد نوان پیش اسفندیار
می خسروانی سه جامش بداد	بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کای بد تن بی‌بها	بین این دماهنج نر اژدها
ازین پس به منزل چه پیش آیدم	کجا رنج و تیمار بیش آیدم
بدو گفت کای شاه پیروزگر	همی یابی از اختر نیک بر
تو فردا چو در منزل آیی فرود	به پیشت زن جادو آرد درود
که دیدست زین پیش لشکر بسی	نکردست پیچان روان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند	به بالای خورشید پهن کند
ورا غول خوانند شاهان بنام	به روز جوانی مرو پیش دام
به پیروزی اژدها باز گرد	نباید که نام اندر آری بگرد
جهانجوی گفت ای بد شوخ‌روی	ز من هرچ بینی تو فردا بگوی
که من با زن جادوان آن کنم	که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی داد ده یک خدای	سر جادوان اندر آرم بپای
چو پیراهن زرد پوشید روز	سوی باختر گشت گیتی فروز
سپه برگرفت و بنه بر نهاد	ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

شب تیره لشکر همی راند شاه	چو خورشید بفروخت زرین کلاه
چو یاقوت شد روی برج بره	بخندید روی زمین يك سره
سپه را همه بر پشتون سپرد	یکی جام زرین پر از می ببرد
یکی ساخته نیز تنبور خواست	همی رزم پیش آیدش سور خواست
یکی بیشه‌یی دید همچون بهشت	تو گفتی سپهر اندر و لاله کشت
ندید از درخت اندر و آفتاب	به هر جای بر چشمه‌یی چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید	ز بیشه لب چشمه‌یی برگزید
یکی جام زرین به کف بر نهاد	چو دانست کز می دلش گشت شاد
همانگاه تنبور را برگرفت	سراییدن و ناله اندر گرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار	که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند جز از شیر و نر ازدها	ز چنگ بلاها نیابد رها
نیابد همی زین جهان بهره‌ای	بدیدار فزخ پری چهره‌ای
بیابم ز یزدان همی کام دل	مرا گر دهد چهره دلگسل
بیلا چو سرو و چو خورشید روی	فروشته از مشک تا پای گل
زن جادو آواز اسفندیار	چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد هژبری به دام	ابا جامه و رود و پر کرده جام
پر آژنگ رویی بی‌آیین و زشت	بدان تیرگی جادویها نوشت
بسان یکی ترك شد خوب روی	چو دیبای چینی رخ از مشک موی
بیامد به نزدیک اسفندیار	نشست از بر سبزه و جویبار
جهانجوی چون روی او را بدید	سرود و می و رود برتر کشید
چنین گفت کای دادگر يك خدای	به کوه و بیابان توی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره‌ای	بتن شهره‌ای زو مرا بهره‌ای
بداد آفریننده داد و راد	مرا پاك جام و پرستنده داد

یکی جام پر باده مشك بوی	بدو داد تا لعل گرددش روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت	نهان کرده از جادو آژیر داشت
به بازوش در بسته بد زردهشت	به گشتاسپ آورده بود از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار	نبردی گمانی به بد روزگار
بینداخت زنجیر در گردنش	بران سان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد	جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند	اگر آهین کوه گردی بلند
بیارای زان سان که هستی رخت	بخ شمشیر یازم کنون پاسخت
به زنجیر شد گنده پیری تباه	سر و موی چون برف و رنگی سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش	مبادا که بینی سرش گر برش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت	بران سان که چشم اندران خیره گشت
یکی باد و گردی بر آمد سیاه	بیوشید دیدار خورشید و ماه
به بالا بر آمد جهانجوی مرد	چو رعد خروشان یکی نعره کرد
پشوتن بیامد همی با سپاه	چنین گفت کای نامبردار شاه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ	نه ترك و نه جادو نه شیر و پلنگ
به گیتی بماناد یل سرفراز	جهان را به مهر تو بادا نیاز
یکی آتش از تارك گرگسار	برآمد ز پیکار اسفندیار

داستان هفت خوان اسفندیار

بخش ۶ - خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

جهانجوی پیش جهان آفرین	بمالید چندی رخ اندر زمین
بران بیشه اندر سرا پرده زد	نهادند خوانی چنانچون سزد
به دژخیم فرمود پس شهریار	که آرند بد بخت را بسته خوار
ببردند پیش یل اسفندیار	چو دیدار او دید پس شهریار
سه جام می خسروانیش داد	بید گرگسار از می و لعل شاد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت	سر پیر جادو ببین از درخت
که گفتی که لشکر به دریا برد	سر خویش را بر تریا برد
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت	کزین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار	که ای پیل جنگی گه کارزار
بدین منزلت کار دشوارتر	گراینده‌تر باش و بیدارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا	بروبر یکی مرغ فرمانروا
که سیمرغ گوید ورا کار جوی	چو پرنده کوهیست پیکار جوی
اگر پیل بیند برآرد به ابر	ز دریا نهنگ و به خشکی هژبر
نبیند ز برداشتن هیچ رنج	تو او را چو گرگ و چو جادو مسنج
دو بچست با او ببالای او	همان رای پیوسته با رای او
چو او بر هوا رفت و گسترد پر	ندارد زمین هوش و خورشید فر
اگر باز گردی بود سودمند	نیازی به سیمرغ و کوه بلند
ازو در بخندید و گفت ای شگفت	به پیکان بدوزم من او را دو گفت

بخاك اندر آرم ز بالا سرش	بیزم بع شمشیر هندی برش
دل خاور از پشت او شد درشت	چو خورشید تابنده بنمود پشت
سخنهای سیمرغ در سر گرفت	سر جنگ جویان سپه برگرفت
چو خورشید تابان بر آمد ز کوه	همه شب همی راند از خود گروه
در و دشت بر دیگر اندازه کرد	چراغ زمان و زمین تازه کرد
سپه را به سالار لشکر سپرد	همان اسپ و گردون و صندوق برد
یکی کوه دیدش سر اندر هوا	همی رفت چون باد فرمانروا
روان را به اندیشه اندر گماشت	بران سایه بر اسپ و گردون بداشت
که گیتی به فرمان او شد بپای	همی آفرین خواند بر يك خدای
پسش لشکر و ناله بوق دید	چو سیمرغ از دور صندوق دید
نه خورشید بد نیز روشن نه ماه	ز کوه اندر آمد چو ابری سیاه
بران سان که نخچیر گیرد پلنگ	بدان بد که گردون بگیرد به چنگ
نماند ایچ سیمرغ را زیب و فر	بران تیغها زد دو پا و دو پر
چو تنگ اندر آمد فرو آرمید	به چنگ و به منقار چندی تپید
خروشان و خون از دو دیده چکان	چو دیدند سیمرغ را بچگان
که از سهمشان دیده گم کرد راه	چنان بردمیدند از آن جایگاه
به خوناب صندوق و گردون بشست	چو سیمرغ زان تیغها گشت سست
بغزید با آلت کارزار	ز صندوق بیرون شد اسفندیار
چه زور آورد مرغ پیش نهنگ	زره در برو تیغ هندی به چنگ
چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت	همی زد برو تیغ تا پاره گشت
که او داد بر هر ددی دستگاه	بیامد به پیش خداوند ماه
خداوند پاکی و زور و هنر	چنین گفت کای داور دادگر
تو بودی بدین نیکیم رهنمای	تو بردی پی جادوان را ز جای

پشوتن بیاورد پرده سرای	هم آنگه خروش آمد از کز نای
بزرگان ایران و تاج و کمر	سلیح برادر سپاه و پسر
جز اندام جنگاور و خون ندید	از آن کشته کس روی هامون ندید
ز پش همه دشت پر فر بود	زمین کوه تا کوه پر پر بود
کجا خیره کردی به رخ ماه را	بدیدند پر خون تن شاه را
سواران جنگی و کنداوران	همی آفرین خواندندش سران
که پیروز شد نامور شهریار	شنید آن سخن در زمان گرگسار
همی رفت پویان و دل پر ز درد	تنش گشت لرزان و رخساره زرد
به گردش دلیران و روشن روان	سراپرده زد شهریار جوان
نشستند بر خوان و می خواستند	زمین را به دیبا بیاراستند

داستان هفت خوان اسفندیار

بخش ۱ - عنوان بخش



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

از آن پس بفرمود تا گرگسار	بیامد بر نامور شهریار
بدادش سه جام دمام نبید	می سرخ و جام از گل شنبلید
بدو گفت کای بد تن بد نهان	نگه کن بدین کردگار جهان
نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ	نه آن تیز چنگ ازدهای بزرگ
بمنزل که انگیزد این بار شور	بود آب و جای گیای ستور
به آواز گفت آن زمان گرگسار	که ای نامور فرخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت	ز بخت تو اندازه باید گرفت
ترا یار بود ایزد ای نیکبخت	به بار آمد آن خسروانی درخت
یکی کار پیشست فردا که مرد	نیندیشد از روزگار نبرد
نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ	نه بیند ره جنگ و راه گریغ
به بالای يك نیزه برف آیدت	بدو روز شادی شگرف آیدت
بمانی تو با لشکر نامدار	به برف اندر ای فرخ اسفندیار
اگر باز گردی نباشد شگفت	ز گفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه در خون لشکر شوی	به تندی و بدرایی و بدخوی
مرا این درستست کز باد سخت	بریزد بران مرز بار درخت
از آن پس که اندر بیابان رسی	یکی منزل آید به فرسنگ سی
همه ریگ تفتست گر خاک و شخ	برو نگذرد مرغ و مور و ملخ
نبینی بجایی یکی قطره آب	زمینش همی جوشد از آفتاب

نه اندر هوا کرگس نیز پر	نه بر خاک او شیر یابد گذر
زمینش روان ریگ چون توتیا	نه بر شخ و ریگش بروید گیا
نه با اسپ تاو و نه با مرد دل	برانی برین گونه فرسنگ چل
بینی یکی مایه ور جایگاه	و ز انجا به رویین دژ آید سپاه
و گر باره با مه به راز اندر است	زمینش به کام نیاز اندر است
که بد نامش از ابر بژنده تر	بشد بامش از ابر بارنده تر
ز لشکر نماند سواری بجای	ز بیرون نیابد خورش چارپای
بیایند گردان خنجرگزار	از ایران و توران اگر صد هزار
همی تیر باران کنند از برش	نشیند صد سال گرد اندرش
چو حلقه ست بر در بد بدگمان	فراوان همانست و کمتر همان
شنیدند و گشتند با درد یار	چو ایرانیان این بد از گرگسار
به گرد بلا تا توانی مگرد	بگفتند کای شاه آزاد مرد
چنین است این خود نماند نهفت	اگر گرگسار این سخنها که گفت
نه فرسودن ترگ را آمدم	بدین جایگه مرگ را آمدم
بلای دد و دام برداشتی	چنین راه دشوار بگذاشتی
چنین رنجهها بر نیارد شمرد	کس از نامداران و شاهان گرد
برین بر جهان آفرین را بخوان	که پیش تو آمد بدین هفتخوان
بدل شاد و خرم شوی نزد شاه	چو پیروز گر باز گردی به راه
همه شهر توران برنندت نماز	به راهی دگر گر شوی کینه ساز
تن خویش را خوار مایه مدار	بدین سان که گوید همی گرگسار
نباید سر خویش دادن بیاد	از ان پس که پیروز گشتیم و شاد
شد آن تازه رویش ز گردان کهن	چو بشنید این گونه زیشان سخن
نه از بهر نام بلند آمدید	شما گفت از ایران به پند آمدید

کمرهای زرین و تخت و کلاه	کجا آن همه خلعت و پند شاه
به یزدان و آن اختر سودمند	کجا آن همه عهد و سوگند و بند
بره بر پراگنده شد رایتان	که اکنون چنین سست شد پایتان
مرا کام جز رزم جستن مباد	شما باز گردید پیروز و شاد
چنین سر کشیدید از کارزار	بگفتار این دیو ناسازگار
پسر با برادر مرا یار بس	از ایران نخواهم برین رزم کس
سر اختر اندر کنار منست	جهاندار پیروز یار منست
اگر جان ستانم و گر جان دهم	به مردی نباید کسی مهرم
ز مردی و پیروزی و زور دست	به دشمن نمایم هنر هرچ هست
ازین نامور فرّ شاهنشهی	بیابید هم بی‌گمان آگهی
بنام خداوند کیوان و هور	که با دژ چه کردم به دستان و زور
بدیدند چهر و را پر ز خشم	چو ایرانیان بر گشادند چشم
که گر شاه ببند ببخشد گناه	برفتند پوزش کنان نزد شاه
برین بود تا بود پیمان ما	فدای تو بادا تن و جان ما
نه از کوشش و جنگ بیچاره‌ایم	ز بهر تن شاه غمخواره‌ایم
نیچیم يك تن سر از کارزار	ز ما تا بود زنده يك نامدار
بیچید زان گفته‌های کهن	سپهد چو بشنید زیشان سخن
که هرگز نماند هنر در نهفت	به ایرانیان آفرین کرد و گفت
ز رنج گذشته بیابیم بر	گر ایدونك گردیم پیروزگر
نماند تهی بی‌گمان گنجتان	نگردد فرامش به دل رنجتان
برفت از بر کوه باد سبک	همی رای زد تا جهان شد خنک
سپه برگرفتند يك سر ز جای	بر آمد ز درگاه شیپور و نای
جهان آفرین را بسی خواندند	به کردار آتش همی راندند

سپیده چو از کوه سر برکشید	شب آن چادر شعر در سر کشید
چو خورشید تابان نهان کرد روی	همی رفت خون در پس پشت اوی
به منزل رسید آن سپاه گران	همه گرز داران و نیزه وران
بهاری یکی خوش منش روز بود	دل افروز یا گیتی افروز بود
سرا پرده و خیمه فرمود کی	بیاراست خون و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی ز کوه	بر آمد که شد نامور زان ستوه
جهان سر بسر گشت چون پَر زاغ	ندانست کس باز هامون ز راغ
ببارید از ابر تاریک برف	زمینی پر از برف و بادی شگرف
سه روز و سه شب هم بدان سان دشت	دم باد ز اندازه اندر گذشت
هوا پود گشت ابر چون تار شد	سپهد ازان کار بیچار شد
به آواز پیش پشوتن بگفت	که این کار ما گشت با درد جفت
به مردی شدم در دم اژدها	کنون زور کردن نیارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید	بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کاین بلاها ز ما بگذرد	کزین پس کسی مان به کس نشمرد
پشوتن بیامد به پیش خدای	که او بود بر نیکویی رهنمای
نیایش ز اندازه بگذاشتند	همه در زمان دست برداشتند
همانگه بیامد یکی باد خوش	ببرد ابر و روی هوا گشت کش
چو ایرانیان را دل آمد بجای	بیودند بر پیش یزدان بیای
سرا پرده و خیمه‌ها گشته تر	ز سرما کسی را نبد پای و پر
همانجا بیودند گردان سه روز	چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپهد گرانمایگان را بخواند	بسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کاید بمانید بار	مدارید جز آلت کارزار
هر انکس که هستند سرهنگ فش	که باشد ورا باره صد آب کش

دگر آلت گسترش بر نهید	به پنجاه آب و خورش بر نهید
مگر آنچه باید بدان کارزار	فزونی هم ایدر بمانید بار
بدان بدکنش مردم بت پرست	به نیروی یزدان بیابیم دست
ازو نیک بختی نیاید بسی	چو نومید گردد ز یزدان کسی
همه پاک با گنج و افسر شوید	ازان دژ یکایک توانگر شوید
بید باختر چون گل شنبلید	چو خور چادر زرد بر سر کشید
برفتند با شهریار رمه	بنه بر نهادند گردان همه
خروش کلنگ آمد از آسمان	چو بگذشت از تیره شب یک زمان
پیامی فرستاد زی گرگسار	برآشفت ز آوازش اسفندیار
همان جای آرامش و خواب نیست	که گفתי بدین منزلت آب نیست
دل ما چرا کردی از آب تنگ	کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ
نیاید مگر چشمه آب شور	چنین داد پاسخ کز ایدر ستور
کزان آب مرغ و ددان راست بهر	دگر چشمه آب یابی چو زهر
یکی راهبر ساختم کینه دار	چنین گفت سالار کز گرگسار
جهاندار نیکی دهش را بخواند	ز گفتار او تیز لشکر براند

داستان هفت خوان اسفندیار

بخش ۸ - خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

چو يك پاس بگذشت از تیره شب	به پیش اندر آمد خروش جلب
بخندید بر بارگی شاه نو	ز دُم سپه رفت تا پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر رسید	یکی ژرف دریای بی‌بن بدید
هیونی که بود اندران کاروان	کجا پیش رو داشتی ساروان
همی پیش رو غرقه گشت اندر آب	سپهبد بزد چنگ هم در شتاب
گرفتش دوران برکشیدش ز گل	بترسید بد خواه ترك چگل
بفرمود تا گرگسار نژند	شود داغ دل پیش بر پای بند
بدو گفت کای ریمن گرگسار	گرفتار بر دست اسفندیار
نگفتی که ایدر نیابی تو آب	بسوزد ترا تابش آفتاب
چرا کردی ای بد تن از آب خاک	سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه	مرا روشنایست چون هور و ماه
چه بینم همی از تو جز پای بند	چه خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم	فرو ماند زان ترك و بفزود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار	چو پیروز گردم من از کارزار
به رویین دژت بر سپهبد کنم	مبادا که هرگز بتو بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست	چو با ما کنی در سخن راه راست
نیازم آن را که فرزند تست	هم آن را که از دوده پیوند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار	پر امید شد جانش از شهریار

ز گفتار او ماند اندر شگفت	زمین را بیوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه آنچ گفتی گذشت	ز گفتار خامت نگشت آب دشت
گذرگاه این آب دریا کجاست	بیاید نمودن به ما راه راست
بدو گفت با آهن از آبگیر	نیابد گذر پَر و پیکان تیر
تهمتن فرو ماند اندر شگفت	هم اندر زمان بند او برگرفت
به دریای آب اندرون گرگسار	بیامد هیونی گرفته مهار
سپهد بفرمود تا مشك آب	بریزند در آب و در ماهتاب
بدریا سبك بار شد بارگی	سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو آمد بخشکی سپاه و بنه	بید میسره راست با میمنه
به نزدیک رویین دژ آمد سپاه	چنان شد که فرسنگ ده ماند راه
سر جنگ جویان بخوردن نشست	پرستنده شد جام باده بدست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر	بردند با تیغ پیش هژبر
گشاده بفرمود تا گرگسار	بیامد به پیش یل اسفندیار
بدو گفت کانون گذشتی ز بد	ز تو خوبی و راست گفتن سزد
چو از تن بیزم سر ارجاسپ را	درخشان کنم جان لهراسپ را
چو کهرم که از خون فرشیدورد	دل لشکری کرد پر خون و درد
دگر اندریمان که پیروز گشت	بکشت از دلیران ما سی و هشت
سرانشان بیزم به کین نیا	پدید آرم از هر دری کیمیا
همه گورشان کام شیران کنم	به کام دلیران ایران کنم
سراسر بدوزم جگرشان به تیر	بیارم زن و کودکانشان اسیر
ترا شاد خوانیم ازین گر دژم	بگوی آنچ داری بدل بیش و کم
دل گرگسار اندران تنگ شد	روان و زبانش پر آژنگ شد
بدو گفت تا چند گویی چنین	که بر تو مبادا بداد آفرین

بریده به خنجر میان تو باد	همه اختر بد بجان تو باد
زمین بستر و گرد گرد پیراهنت	بخاک اندر افکنده پر خون تنت
بر آشفته با تنگ دل گرگسار	ز گفتار او تیز شد نامدار
ز تارک بدو نیم شد تا برش	یکی تیغ هندی بزد بر سرش
خور ماهیان شد تن بد گمان	به دریا فگندش هم اندر زمان
به تندی میان یلی را بیست	و ز ان جایگه باره را بر نشست
یکی ساده دژ آهنین باره دید	به بالا بر آمد به دژ بنگرید
بجایی ندید اندر او آب و گل	سه فرسنگ بالا و پهنا چهل
برفتی برابر بروبر چهار	به پهنای دیوار او بر سوار
یکی باد سرد از جگر برکشید	چو اسفندیار آن شگفتی بدید
بد آمد بروی من از راه بد	چنین گفت کاین را نشاید ستد
پشیمانی آمد همه کار ما	دریغ این همه رنج و پیکار ما
دو ترک اندران دشت پوینده دید	بگرد بیابان همه بنگرید
سگانی که گیرند آهو به تگ	همی رفت پیش اندرون چار سگ
به چنگ اندرون نیزه کارزار	ز بالا فرود آمد اسفندیار
چه جایست و چندست بر وی سوار	بپرسید و گفت این دژ نامدار
همه دفتر دژ برو خواندند	ز ارجاسپ چندی سخن راندند
دری سوی ایران دگر سوی چین	که بالا و پهنای دژ را بین
سواران گردنکش و نامدار	بدو اندرون تیغ زن سی هزار
بفرمان ورایش سرافکنده‌اند	همه پیش ارجاسپ چون بنده‌اند
به خوشه درون بار اگر تازه نیست	خورش هست چندانک اندازه نیست
خورش هست چندانک باید سپاه	اگر در ببندد به ده سال شاه
بباید برش نامور صد هزار	و گر خواهد از چین و ما چین سوار

خورش هست و مردان فریادرس	نیازش نیاید به چیزی به کس
دو گردنکش ساده دل را بکشت	چو گفتند او تیغ هندی بمشت

داستان هفت خوان اسفندیار

بخش ۹ - رفتن اسفندیار به رویین دژ به جمه بازارگان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

و ز انجا بیامد به پرده سرای	ز بیگانه پردخت کردند جای
پشوتن بشد نزد اسفندیار	سخن رفت هر گونه از کارزار
بدو گفت جنگی چنین دژ به جنگ	به سال فراوان نیاید به چنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را	یکی چاره سازم بد اندیش را
تو ایدر شب و روز بیدار باش	سپه را ز دشمن نگهدار باش
تن آنکه شود بی‌گمان ارجمند	سزاوار شاهی و تخت بلند
کز انبوه دشمن نترسد به جنگ	به کوه از پلنگ و به آب از نهنگ
بجایی فریب و بجایی نهیب	گهی فرّ و زیب و گهی در نشیب
چو بازارگانی بدین دژ شوم	نگویم که شیر جهان پهلوم
فراز آورم چاره از هر دری	بخوانم ز هر دانشی دفتری
تو بی دیده‌بان و طلایه مباش	ز هر دانشی سست مایه مباش
اگر دیده‌بان دود بیند به روز	شب آتش چو خورشید گیتی فروز
چنین دان که آن کار کرد منست	نه از چاره هم نبرد منست
سپه را بیارای و ز ایدر بران	زره دار با خود و گرز گران
درفش من از دور بر پای کن	سپه را به قلب اندرون جای کن
بران تیز با گرز گاوسار	چنان کن که خوانندت اسفندیار
و ز ان جایگه ساریان را بخواند	به پیش پشوتن به زانو نشاند
بدو گفت صد بارکش سرخ موی	بیاور سرافراز با رنگ و بوی

ازو ده شتر بار دینار کن	دگر پنج دیبای چین بار کن
دگر پنج هر گونه‌یی گوهران	یکی تخت زرین و تاج سران
بیاورد صندوق هشتاد جفت	همه بند صندوقها در نهفت
صد و شست مرد از یلان برگزید	کزیشان نهانش نیاید پدید
تنی بیست از نامداران خویش	سرافراز و خنجرگزاران خویش
بفرمود تا بر سر کاروان	بوند آن گرانمایگان ساروان
بپای اندرون کفش و در تن گلیم	به بار اندرون گوهر و زر و سیم
سپهد به دژ روی بنهاد تفت	بکردار بازارگانان برفت
همی راند با نامور کاروان	یلان سرافراز چون ساروان
چو نزدیک دژ شد برفت او ز پیش	بدید آن دل و رای هشیار خویش
چو بانگ درای آمد از کاروان	همی رفت پیش اندرون ساروان
به دژ نامداران خبر یافتند	فراوان بگفتند و بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان	درمگان فرو شد بدینارگان
بزرگان دژ پیش باز آمدند	خریدار و گردن فراز آمدند
بپرسید هر يك ز سالار بار	کزین بارها چیست کاید بکار
چنین داد پاسخ که باری نخست	تن شاه باید که بینم درست
توانایی خویش پیدا کنم	چو فرمان دهد دیده دریا کنم
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش	که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی طاس پر گوهر شاهوار	ز دینار چندی ز بهر نثار
که بر تافتش ساعد و آستین	یکی اسپ و دو جامه دیبای چین
بران طاس پوشیده تایی حریر	حریر از بر و زیر مشک و عبیر
به نزدیک ارجاسپ شد چاره جوی	به دیبا بیاراسته رنگ و بوی
چو دیدش فرو ریخت دینار و گفت	که با شهریاران خرد باد جفت

یکی مردم ای شاه بازارگان	پدر ترك و مادر ز آزادگان
ز توران بخرم به ایران برم	و گر سوی دشت دلیران برم
یکی کاروانی شتر با منست	ز پوشیدنی جامه‌های نشست
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی	فروشنده‌ام هم خریدار جوی
به بیرون دژ کاله بگذاشتم	جهان در پناه تو پنداشتم
اگر شاه ببند که این کاروان	به دروازه دژ کشد ساروان
به بخت تو از هر بد ایمن شوم	بدین سایه مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار	ز هر بد تن خویش آزاد دار
نیازاردت کس به توران زمین	همان گر گرایی به ما چین و چین
بفرمود پس تا سرای فراخ	به دژ بر یکی کلبه در پیش کاخ
به رویین دژ اندر مر او را دهند	همه بارش از دشت بر سر نهند
بسازد بران کلبه بازارگاه	همی دارش ایمن اندر پناه
برفتند و صندوقها را به پشت	کشیدند و ماهر اشتر بمشت
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت	که صندوق را چیست اندر نهفت
کشنده بدو گفت ما هوش خویش	نهادیم ناچار بر دوش خویش
یکی کلبه بر ساخت اسفندیار	بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خاست	بران کلبه بر تیز بازار خاست
بود آن شب و بامداد پگاه	ز ایوان دوان شد به نزدیک شاه
ز دینار و ز مشك و دیبا سه تخت	همی برد پیش اندرون نیکبخت
بیامد ببوسید روی زمین	بر ارجاسپ چندی بکرد آفرین
چنین گفت کاین مایه ور کاروان	همی راندم تیز با ساروان
بدو اندرون یاره و افسرست	که شاه سر افراز را درخورست
بگوید به گنجور تا خواسته	بببند همه کلبه آراسته

بیارد همانا ندارد به رنج	اگر هیچ شایسته بیند به گنج
ز بازارگان پوزش و آفرین	پذیرفتن از شهریار زمین
گرانمایه تر پایگه ساختش	بخندید ارجاسپ و بنواختش
جهانجوی با رادی و شادکام	چه نامی بدو گفت خَراد نام
به رنجی همی گرد پوزش مگرد	به خَراد گفت ای رد زادمرد
به نزد من آی آنگهی کت هواست	ز دربان نباید ترا بار خواست
ز ایران و توران و کار سپاه	ازان پس بیرسیدش از رنج راه
کشیدم براه اندرون درد و رنج	چنین داد پاسخ که من ماه پنج
به ایران خبر بود و ز گرگسار	بدو گفت از کار اسفندیار
سخن راند زین هر کسی به آرزوی	چنین داد پاسخ که ای نیک خوی
پر آواز گشت و بیچید سر	یکی گفت کاسفندیار از پدر
سپه برد و شد بر ره هفتخوان	دگر گفت کو از دژ گنبدان
بخواهد به مردی ز ارجاسپ کین	که رزم آزماید به توران زمین
نگوید جهان دیده مرد کهن	بخندید ارجاسپ گفت این سخن
مرا اهرمن خوان و مردم مخوان	اگر کرگس آید سوی هفتخوان
بیامد ز ایوان ارجاسپ شاد	چو بشنید جنگی زمین بوسه داد
ز بازارگان دژ پر آواز کرد	در کلبه را نامور باز کرد
همی هر کسی چشم خود را بدوخت	همی بود چندی خرید و فروخت
همی این بران آن برین برزدی	ز دینارگان یک درم بستدی

داستان هفت خوان اسفندیار

بخش ۱۰ - شناختن خواهران اسفندیار را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

خویش را با زان ز گنبد بگشت	خریدار بازار او درگذشت
دو خواهرش رفتند ز ایوان به کوی	غریوان و بر گفتهها بر سبوی
به نزدیک اسفندیار آمدند	دو دیده تر و خاکسار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتی بدید	دو رخ کرد از خواهران ناپدید
شد از کار ایشان دلش پر ز بیم	بیوشید رخ را به زیر گلیم
برفتند هر دو به نزدیک او	ز خون بر نهاده به رخ بر دو جوی
به خواهش گرفتند بیچارگان	بران نامور مرد بازارگان
بدو گفت خواهر که ای ساروان	نخست از کجا راندی کاروان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد	همه مهتران پیش تو بنده باد
ز ایران و گشتاسپ و اسفندیار	چه آگاهی است ای گو نامدار
بدین سان دو دخت یکی پادشا	اسیریم در دست ناپارسا
برهنه سر و پای و دوش آبکش	پدر شادمان روز و شب خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن	خنک آنک پوشد تنش را کفن
بگرییم چندی به خونین سرشک	تو باشی بدین درد ما را پزشک
گر آگاهی هست از شهر ما	برین بوم تریاک شد زهر ما
یکی بانگ برزد به زیر گلیم	که لرزان شدند آن دو دختر ز بیم
که اسفندیار از بنه بر مباد	نه آن کس به گیتی کزو کرد یاد
ز گشتاسپ آن مرد بیدادگر	مبیناد چون او کلاه و کمر

ز بهر خور خویش کوشندهام	نبینید کایدر فروشندهام
بدانست و آمد دلش باز جای	چو آواز بشنید فرخ همای
بیوشید بر خویشان راز اوی	چو خواهر بدانست آواز اوی
سرشک از دو دیده به رخ برفشانند	چنان داغ دل پیش او در بماند
از ارجاسپ جانش پر از بیم و باک	همه جامه چاک و دو پایش بخاک
که او را همی باز داند همای	بدانست جنگاور پاک رای
پر از خون دل و چهره چون آفتاب	سبک روی بگشاد و دیده پر آب
دژم گشت و لب را به دندان گرفت	ز کار جهان ماند اندر شگفت
بدارید هر دو لبان را ببند	بدیشان چنین گفت کاین روز چند
به رنج از پی نام و ننگ آدمم	من ایدر نه از بهر جنگ آدمم
پسر در غم و باب در خواب خوش	کسی را که دختر بود آبکش
نخوانم برین روزگار آفرین	پدر آسمان باد و مادر زمین
به نزدیک ارجاسپ آمد دوان	پس از کلبه برخاست مرد جوان
جهاندار تا جاودان زنده باش	بدو گفت کای شاه فرخنده باش
که بازارگان زان نه آگاه بود	یکی ژرف دریا درین راه بود
که ملاح گفت آن ندارم بیاد	ز دریا برآمد یکی کژ باد
ز جان و تن خویش بریان شدیم	به کشتی همه زار و گریان شدیم
که گر یابم از بیم دریا رهای	پذیرفتم از دادگر یک خدای
که باشد بران کشور اندر سری	یکی بزم سازم به هر کشوری
گرامی کنم مرد درویش را	بخواهنده بخشم کم و بیش را
بدین خواهش امروز نامی کند	کنون شاه ما را گرامی کند
به نزدیک شاه جهان ارجمند	ز لشکر سرافراز گردان که اند
وزین خواهش آرایش جان کنم	چنین ساختستم که مهمان کنم

سر مرد نادان پر از باد شد	چو ارجاسپ بشنید زان شاد شد
وزین لشکر امروز نامی ترست	بفرمود کان کو گرامی ترست
و گر می بود پاك مستان شوند	به ایوان خژاد مهمان شوند
جهاندار و بر موبدان موبدا	بدو گفت شاهها ردا بخردا
برین باره دژ شویم ارجمند	مرا خانه تنگست و کاخ بلند
دل نامداران به می خوش کنم	در مهر ماه آمد آتش کنم
به کاخ اندرون میزبان پادشاست	بدو گفت زان راه رو کت هواست
فراوان بر آورد هیزم به بام	بیامد دمان پهلوان شادکام
کشیدند بر بام دژ يك سره	بکشتند اسپان و چندی بره
شد از دود روی هوا ناپدید	ز هیزم که بر باره دژ کشید
گسارنده می ورا برده شد	می آورد چون هرچ بد خورده شد
ز مستی یکی شاخ نرگس بدست	همه نامداران برفتند مست

داستان هفت خوان اسفندیار

بخش ۱۱ - تاختن پشوتن به رویین دژ



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

شب آمد یکی آتشی بر فروخت	که تَفَش همی آسمان را بسوخت
چو از دیده گه دیده‌بان بنگرید	به شب آتش و روز پر دود دید
ز جایی که بد شادمان باز گشت	تو گفتی که با باد همباز گشت
چو از راه نزد پشوتن رسید	بگفت آنچ از آتش و دود دید
پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر	به تنبل فزونست مرد دلیر
که چشم بدان از تنش دور باد	همه روزگاران او سور باد
بزد نای رویین و رویینه خم	بر آمد ز در نالهٔ گاو دم
ز هامون سوی دژ بیامد سپاه	شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه زیر خفتان و خود اندرون	همی از جگرشان بجوشید خون
به دژ چون خبر شد که آمد سپاه	جهان نیست پیدا ز گرد سیاه
همه دژ پر از نام اسفندیار	درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ	بمالید بر چنگ بسیار چنگ
بفرمود تا کهرم شیرگیر	برد لشکر و کوس و شمشیر و تیر
به طرخان چنین گفت کای سرفراز	برو تیز با لشکری رزمساز
ببر نامداران دژ ده هزار	همه رزم جویان خنجرگزار
نگه کن که این جنگ جویان کیند	وزین تاختن ساختن بر چیند
سر افراز طرخان بیامد دوان	بدین روی دژ با یکی ترجمان
سپه دید با جوشن و ساز جنگ	درفشی سپه پیکر او پلنگ

سپاهی همه دست شسته به خون	سپه کش پشتون به قلب اندرون
به زیر اندرون باره نامدار	به چنگ اندرون گرز اسفندیار
کس او را بجز شاه ایران نخواند	جز اسفندیار تهم را نماند
چنان شد که کس روز روشن ندید	سپه میسره میمنه بر کشید
تو گفתי همی بارد از ابر خون	ز زخم سناهای الماس گون
هرانکس که بد گرد و پرخاش جوی	به جنگ اندر آمد سپاه از دو روی
همی جست پرخاش زان انجمن	بشد پیش نوش آذر تیغ زن
که از تن بخاک اندر آرد سرش	بیامد سر افراز طرخان برش
بزد دست و تیغ از میان بر کشید	چو نوش آذر او را به هامون بدید
دل کهرم از درد پر بیم کرد	کمرگاه طرخان بدو نیم کرد
بزرگش یکی بود با مرد خرد	چنان هم بقلب سپه حمله برد
که از تیر بر سر کشان ابر بست	بران سان دو لشکر بهم بر شکست
گریزان و لشکر همی راند تفت	سر افراز کهرم سوی دژ برفت
که ای نامور شاه خورشید فر	چنین گفت کهرم به پیش پدر
به پیش اندرون نامداری سترگ	از ایران سپاهی بیامد بزرگ
بدین دژ نیاید جزو هیچ کس	سر افراز اسفندیارست و بس
که در گنبدان دژ تو دیدی به جنگ	همان نیزه جنگ دارد به چنگ
که نو شد دگر باره کین کهن	غمی شد دل ارجاسپ را زان سخن
ز دژ يك سره سوی هامون شوید	به ترکان همه گفت بیرون شوید
خروش هژبر ژیان آورید	همه لشکر اندر میان آورید
کسی نام ایشان مخوانید نیز	یکی زنده زیشان ممانید نیز
جگر خسته و کینه خواه آمدند	همه لشکر از دژ به راه آمدند

داستان هفت خوان اسفندیار

بخش ۱۲ - کشتن اسفندیار ارجاسپ را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

پوشید نو جامه کارزار	چو تاریک‌تر شد شب اسفندیار
یکی تا بدان بستگان جست باد	سر بند صندوقها برگشاد
همان جامه رزم و پوشیدنی	کباب و می آورد و نوشیدنی
بدادند و گشتند زان شادکام	چو نان خورده شد هر یکی را سه جام
اگر نام گیریم ز ایدر سزاست	چنین گفت کامشب شبی پر بلاست
پناه از بلاها به یزدان کنید	بکوشید و پیکار مردان کنید
هرآنکس که جستند ننگ و نبرد	ازان پس یلان را به سه بهر کرد
که سازند با هر کسی کارزار	یکی بهره زیشان میان حصار
ز پیکار و خون ریختن نغنوند	دگر بهره تا بر در دژ شوند
که باید که یابید زیشان نشان	سیم بهره را گفت از سرکشان
سرانشان به خنجر ببزید پست	که بودند با ما ز می دوش مست
بشد تیز و دیگر بدیشان سپرد	خود و بیست مرد از دلیران گرد
ز ره دار و غزان بکردار شیر	به درگاه ارجاسپ آمد دلیر
دوان پیش آزادگان شد همای	چو زخم خروش آمد از در سرای
به خون مزه کرده رخ ناپدید	ابا خواهر خویش به آفرید
دو پوشیده را دید چون نو بهار	چو آمد به تنگ اندر اسفندیار
کز ایدر بپوید بر سان گرد	چنین گفت با خواهران شیر مرد
بسی زرّ و سیم است و گاه منست	بدانجا که بازارگاه منست

مباشید با من بدین رزمگاه	اگر سر دهم گر ستانم کلاه
بیامد یکی تیغ هندی بمشت	کسی را که دید از دلیران بکشت
همه بارگاهش چنان شد که راه	نبود اندران نامور بارگاه
ز بس خسته و کشته و کوفته	زمین همچو دریای آشوفته
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد	ز غلغل دلش پر ز تیمار شد
بجوشید ارجاسپ از جایگاه	بیوشید خفتان و رومی کلاه
بدست اندرش خنجر آبگون	دهن پر ز آواز و دل پر ز خون
بجست از در کاخش اسفندیار	بدست اندرش تیغ زهر آبدار
بدو گفت کز مرد بازارگان	بیابی کنون تیغ و دینارگان
یکی هدیه آرمت لهراسپی	نهاده بر و مهر گشتاسپی
بر آویخت ارجاسپ و اسفندیار	از اندازه بگذشتشان کارزار
پیای بسی تیغ و خنجر زدند	گهی بر میان گاه بر سر زدند
به زخم اندر ارجاسپ را کرد سست	ندیدند بر تنش جایی درست
ز پای اندر آمد تن پیلوار	جدا کردش از تن سر اسفندیار
چو شد کشته ارجاسپ آزرده جان	خروشی بر آمد ز کاخ زنان
چنین است کردار گردنده دهر	گهی نوش یابیم ازو گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج	چو دانی که ایدر نمائی مرنج
بپردخت ز ارجاسپ اسفندیار	به کیوان بر آورد ز ایوان دمار
بفرمود تا شمع بفروختند	بهر سوی ایوان همی سوختند
شبستان او را به خادم سپرد	ازان جایگه رشته‌تایی نبرد
در گنج دینار او مهر کرد	به ایوان نبودش کسی هم نبرد
بیامد سوی آخر و بر نشست	یکی تیغ هندی گرفته بدست
ازان تازی اسپان کش آمد گزین	بفرمود تا بر نهادند زین

گزیده سواران روز نبرد	برفتند ز انجا صد و شست مرد
ز درگاه ارجاسپ لشکر براند	همان خواهران را بر اسپان نشاند
بدژ ماند با ساوه ارجمند	و ز ایرانیان نامور مرد چند
خود و نامداران به هامون شوم	چو من گفت از ایدر به بیرون شوم
مگر یار باشد مرا نیک بخت	به ترکان در دژ بیندید سخت
رسیدم بدان پاک رای انجمن	هرانگه که آید گمانتان که من
کانوشه سر و تاج گشتاسپ شاه	غو دیده باید که از دیدگاه
گریزان و برگشته از رزمگاه	چو انبوه گردد به دژ بر سپاه
بدارید از پاک یزدان سپاس	به پیروزی از باره کاخ پاس
بینداخت باید به پیش سپاه	سر شاه ترکان ازان دیدگاه
خروشان و جوشان بدشت نبرد	بیامد ز دژ با صد و شست مرد
برو نامدار آفرین گسترید	چو نزد سپاه پشوتن رسید
که مرد جوان آن دلیری گرفت	سپاهش همه مانده زو در شگفت

داستان هفت خوان اسفندیار

بخش ۱۳ - کشتن اسفندیار کهرم را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

سه پاس از شب تیره اندر گذشت	چو ماه از بر تخت سیمین نشست
که گشتاسپ شاهست و پیروز بخت	همی پاسبان بر خروشید سخت
نهادند يك سر به آواز گوش	چو ترکان شنیدند زان سان خروش
روانش ز آواز او تیره شد	دل کهرم از پاسبان خیره شد
که تیره شب آواز نتوان نهفت	چو بشنید با اندریمان بگفت
بباید همی داستانه زدن	چه گویی که امشب چه شاید بدن
به بالین شاهی درین تیره شب	که یارد گشادن بدین سان دو لب
سرانشان به خنجر ببزند پست	بباید فرستاد تا هرک هست
برین نامداران شود کار تنگ	چه بازی کند پاسبان روز جنگ
بجوید همی روز بیگانگی	وگر دشمن ما بود خانگی
بکوبیم مغزش به گوپال بد	به آواز بد گفتن و فال بد
دل کهرم از پاسبان خسته شد	بدین گونه آواز پیوسته شد
پر آواز شد گوش گردنکشان	ز بس نعره از هر سوی زین نشان
از اندازه پاسبان بر گذشت	سپه گفت که آواز بسیار گشت
ازان پس برین چاره افسون کنیم	کنون دشمن از خانه بیرون کنیم
بپیچید و رویش پر آژنگ شد	دل کهرم از پاسبان تنگ شد
دل من پر از رنج شد جان تباه	به لشکر چنین گفت کز خواب شاه
ندانم کزین پس چه شاید بدن	کنون بی‌گمان باز باید شدن

بزرگان چین روی برگاشتند	به شب دشت پیکار بگذاشتند
پس اندر همی آمد اسفندیار	زره دار با گرزه گاسار
چو کهرم بر باره دژ رسید	پس لشکر ایرانیان را بدید
چنین گفت کاکنون به جز رزم کار	چه ماندست با گرد اسفندیار
همه تیغها بر کشیم از نیام	به خنجر فرستاد باید پیام
به چهره چو تاب اندر آورد بخت	بران نامداران بید کار سخت
دو لشکر بران سان بر آشوفتند	همی بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا بر آمد سپیده دمان	بزرگان چین را سر آمد زمان
برفتند مردان اسفندیار	بران نامور باره شهریار
بریده سر شاه ارجاسپ را	جهاندار و خونریز لهراسپ را
به پیش سپاه اندر انداختند	ز پیکار ترکان بپرداختند
خروشی بر آمد ز توران سپاه	ز سر بر گرفتند گردان کلاه
دو فرزند ارجاسپ گریان شدند	چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن جنگ چیست	و زان رزم بد بر که باید گریست
بگفتند رادا دلیرا سرا	سپهدار شیرواژنا مهترا
که کشتت که بر دشت کین کشته باد	برو جاودان روز برگشته باد
سپردن کرا باید اکنون بنه	درفش که داریم بر میمنه
چو ارجاسپ پردخته شد قلبگاه	مبادا کلاه و مبادا سپاه
سپه را به مرگ آمد اکنون نیاز	ز خَلْج پر از درد شد تا طراز
ازان پس همه پیش مرگ آمدند	زره دار با گرز و ترگ آمدند
ده و دار بر خاست از رزمگاه	هوا شد بکردار ابر سیاه
بهر جای بر توده کشته بود	کسی را کجا روز برگشته بود
همه دشت بی تن سر و یال بود	بجای دگر گرز و گوپال بود

ز خون بر در دژ همی موج خاست	که دانست دست چپ از دست راست
چو اسفندیار اندر آمد ز جای	سپهدار کهرم بیفشارد پای
دو جنگی بران سان بر آویختند	که گفتی بهمشان بر آمیختند
تهمتن کمر بند کهرم گرفت	مر او را ازان پشت زین بر گرفت
بر آوردش از جای و زد بر زمین	همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش ببستند و بردند خوار	پراگنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید همچون تگرگ	زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ
سر از تیغ پژان چو برگ از درخت	یکی ریخت خون و یکی یافت تخت
همی موج زد خون بران رزمگاه	سری زیر نعل و سری با کلاه
نداند کسی آرزوی جهان	نخواهد گشادن بما بر نهان
کسی کش سزاوار بد بارگی	گریزان همی راند یکبارگی
هرانکس که شد در دم ازدها	بکوشید و هم زو نیامد رها
ز ترکان چینی فراوان نماند	و گر ماند کس نام ایشان نخواند
همه ترگ و جوشن فرو ریختند	هم از دیده‌ها خون بر آمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند	همه دیده چون جویبار آمدند
سپهدار خونریز و بیداد بود	سپاهش به بیدادگر شاد بود
کسی را نداد از یلان زینهار	بکشتند زان خستگان بی‌شمار
به توران زمین شهریاری نماند	ز ترکان چین نامداری نماند
سرا پرده و خیمه بر داشتند	بدان خستگان جای بگذاشتند
بران روی دژ بر ستاره بزد	چو پیدا شد از هر دری نیک و بد
بزد بر در دژ دو دار بلند	فرو هشت از دار پیچان کمند
سر اندریمان نگونسار کرد	برادرش را نیز بر دار کرد
سپاهی برون کرد بر هر سوی	بجایی که آمد نشان گوی

همه شهر توران به هم بر زدند	بفرمود تا آتش اندر زدند
به چین و به توران سواری نماند	بجایی دگر نامداری نماند
بیارید آتش بران رزمگاه	تو گفتی که ابری بر آمد سیاه
سران را بیاورد و می در کشید	جهانجوی چون کار زان گونه دید

داستان هفت خوان اسفندیار

بخش ۱۴ - نامه نوشتن اسفندیار به گشتاسپ و پاسخ او



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

ازان چاره و جنگ چندی براند	دبیر جهان دیده را پیش خواند
قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر	بر تخت بنشست فرخ دبیر
گرفت آفرین بر خداوند ماه	نخستین که نوك قلم شد سیاه
خداوند پیل و خداوند مور	خداوند کیوان و ناهید و هور
خداوند دیهیم و شاهنشهی	خداوند پیروزی و فرهی
خداوند نیکی ده و رهنمای	خداوند جان و خداوند رای
به مینو همه یاد لهراسپ باد	ازو جاودان کام گشتاسپ شاد
که هرگز نخوانم برو آفرین	رسیدم به راهی به توران زمین
سر مرد نو گردد از غم کهن	اگر بر گشایم سراسر سخن
بخوانم برو نامه کارزار	چو دستور باشد مرا شهریار
ازین رنج دیرینه بی‌غم شوم	بدیدار او شاد و خرم شوم
که تا دل ز کینه بپرداختم	و زان چاره‌هایی که من ساختم
جز از مویه و درد و ماتم نماند	بروین دژ ارجاسپ و کهرم نماند
گیا در بیابان سر آورد بار	کسی را ندادم به جان زینهار
جز از دل نجوید پلنگ سترگ	همی مغز مردم خورد شیر و گرگ
زمین گلشن شاه لهراسپ باد	فلك روشن از تاج گشتاسپ باد
نهادند و جستند چندی سوار	چو برنامه بر مهر اسفندیار
به ایران فرستاد سالار نو	هیونان کفک‌افگن و تیز رو

بکشت آتش مرد بد کامه را	بماند از پی پاسخ نامه را
یکی نامه بُد بند بد را کلید	بسی بر نیامد که پاسخ رسید
که پاینده باد آنک نیکی بجست	سر پاسخ نامه بود از نخست
به نیکی ز یزدان شناسد سپاس	خرد یافته مرد یزدان شناس
بخواهیم کو باشدت رهنمای	دگر گفت کز دادگر يك خدای
کزان بارورتر فریدون نکشت	درختی بکشتم به باغ بهشت
همه برگ او زیب و فر آمدست	برش سرخ یاقوت و زر آمدست
ترا باد شادان دل و نیک بخت	بماناد تا جاودان این درخت
بجستم پر از چاره و کیمیا	یکی آنک گفתי که کین نیا
به تنها به رزم اندر آویختن	دگر آنک گفתי ز خون ریختن
که از کوشش سخت نامی بود	تن شهپریان گرامی بود
که جان را به دانش خرد پرورد	نگهدار تن باش و آن خرد
ندادم کسی را ز چندان سوار	سه دیگر که گفתי به جان زینهار
پر از شرم جان لب پر آوای نرم	همیشه دلت مهربان باد و گرم
نه بی‌کینه با مهتر آویختن	مبادا ترا پیشه خون ریختن
از اندازه خون ریختن در گذشت	به کین برادرت بد سی و هشت
ز دل دور کرده بد و کیمیا	و دیگر کزان پیر گشته نیا
چو شیران جنگی بر آویختی	چو خون ریختندش تو خون ریختی
روان را خرد بادت آموزگار	همیشه بدی شاد و به روزگار
بدان پر خرد جان بیدار تو	نیازست ما را بیدار تو
بدین بارگاه آی با سرکشان	چو نامه بخوانی بنه بر نشان
همه شهر ایران پر آواز گشت	هیون تگاور ز در باز گشت
بنزد تهمتن فراز آمدند	سوار هیونان چو باز آمدند

داستان هفت خوان اسفندیار

بخش ۱۵ - بازگشتن اسفندیار نزد گشتاسپ



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر چهارم

ببخشید دینار و بر ساخت کار	چو آن نامه بر خواند اسفندیار
همه گنج خویشان او برفشاند	جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند
از اندازه کار برتر شدند	سپاهش همه زو توانگر شدند
به داغ سپهدار توران گروه	شتر بود و اسپان به دشت و به کوه
پراگنده از دشت و ز کوهسار	هیون خواست از هر دری ده هزار
به کپان درم سختن آغاز کرد	همه گنج ارجاسپ در باز کرد
چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه	هزار اشتر از گنج دینار شاه
صد از تاج و ز نامدار افسران	صد از مشک و ز عنبر و گوهران
بفرمود تا برنهادند بار	از افگندیهای دیبا هزار
ز منسوج و زربفت و ز پرنیان	چو سیصد شتر جامه چینیان
کنیزک ببرند چینی دو خیل	عماری بسیچید و دیبا جلیل
میانها چو غرو و به رفتن تذرو	به رخ چون بهار و به بالا چو سرو
برفتند بت روی صد نامدار	ابا خواهران یل اسفندیار
ببرند با مویه و درد و رنج	ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج
پر از درد و با سوک و خسته برش	دو خواهر دو دختر یکی مادرش
زبانه بر آمد بچرخ بلند	چو آتش به رویین دژ اندر فگند
برآورد گرد از بر و بوم چین	همه باره شهر زد بر زمین
پراگنده باشید با گنج جفت	سه پور جوان را سپهدار گفت

به راه ار کسی سر بیچد ز داد	سرانشان به خنجر بیزید شاد
شما راه سوی بیابان برید	سنانها چو خورشید تابان برید
سوی هفتخوان من به نخجیر شیر	بیایم شما ره میوید دیر
نخستین بگیرم سر راه را	بینم شما را سر ماه را
سوی هفتخوان آمد اسفندیار	به نخجیر با لشکری نامدار
چو نزدیک آن جای سرما رسید	همه خواسته گرد بر جای دید
هوا خوش‌گوار و زمین پر نگار	تو گفتی به تیر اندر آمد بهار
و زان جایگه خواسته بر گرفت	همی ماند از کار اختر شگفت
چو نزدیکی شهر ایران رسید	بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته همی بود با یوز و باز	غمی بود از رنج راه دراز
سه فرزند پر مایه را چشم داشت	ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت
به نزد پدر چون بیامد پسر	بخندید با هر یکی تاجور
که راهی درشت این که من کوفتم	ز دیر آمدنتان بر آشوفتم
زمین بوسه دادند هر سه پسر	که چون تو که باشد به گیتی پدر
و زان جایگه سوی ایران کشید	همه گنج سوی دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند	می و رود و رامشگران خواستند
ز دیوارها جامه آویختند	ز بر مشک و عنبر همی بیختند
هوا پر ز آوای رامشگران	زمین پر سواران نیزه وران
چو گشتاسپ بشنید رامش گزید	به آواز او جام می در کشید
ز لشکر بفرمود تا هرک بود	ز کشور کسی کو بزرگی نمود
همه با درفش و تبیره شدند	بزرگان لشکر پذیره شدند
پدر رفت با نامور بخردان	بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد به پیش پسر تازه روی	همه شهر ایران پر از گفت و گوی

دلش گشت شادان و روشن روان	چو روی پدر دید شاه جوان
فروزنده آتش جنگ را	برانگیخت از جای شیرنگ را
پدر ماند از کار او در شگفت	بیامد پدر را به بر در گرفت
که بی تو مبادا زمان و زمین	بسی خواند بر فر او آفرین
جهانی ورا نیکخواه آمدند	و زان جا به ایوان شاه آمدند
دلش گشت خرم بدان نیک بخت	بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت
به سالار گفتا مهان را بخوان	به ایوانها در نهادند خوان
به نزدیک آن نامور شهریار	بیامد ز هر گنبدی میگسار
گسارنده می داد رخشان چو هور	می خسروانی به جام بلور
دل دشمنان را به آتش بسوخت	همه چهره دوستان برفروخت
پدر همچنان نیز یاد پسر	پسر خورد با شرم یاد پدر
پدر را پسر گفت نامه بخوان	بپرسید گشتاسپ از هفتخوان
بگفتار لب را به داد آوریم	سخنهای دیرینه یاد آوریم
به پیروزی دادگر بگروی	چو فردا به هشیاری آن بشنوی
یکی ماه رخ دست ایشان بدست	برفتند هر کس که گشتند مست
بنام جهان داور این را بخوان	سر آمد کنون قصه هفتخوان
خداوند خورشید و تابنده ماه	که او داد بر نیک و بد دستگاه
نهادیم بر چرخ گردنده زین	اگر شاه پیروز بپسندد این